

بند ۵۵۱
م



بازرسی شد
۲۷ - ۲۶

سیدامام شیخ عطار
خط از حضرت
طیف

بازدید شد
۱۳۸۲

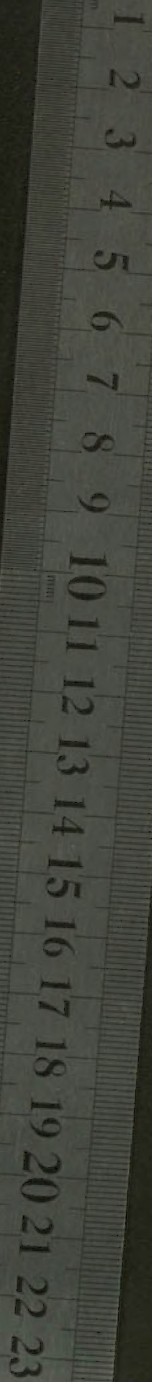
۵۹۴۴ ن - ۵

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: خزانه عطار
مؤلف: فریدالدین عطار نیشابوری
موضوع: ...
تاریخ: ...
محل: ...
تعداد کتب: ۷۱۳۲

نسخه فهرست شده
۴۵۶۱

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15

این پند نامه شیخ عطار
 احمد صمد نظیف زاده
 از شیخ معروف مولویان
 استانبول و از شعرا و مستقر
 شریف و از خط طین
 مشهور انجا نوشته است
 صاحب لوان است و تاریخ
 ۱۲۴۸ هجری قمری
 و فات کرده است





بسم الله الرحمن الرحيم

همه بجهت آن خدای اکنده
 اکنده در آید و معبد او روح خدا
 اکنده فرغانه کرد و در قش باد
 اکنده لطف خویش را اظہار کرد
 آتش خدا و نمیکه مستحکم شد
 ای وای و خصمی که نیز از اقیافه
 اکنده احد را بدر یاد کرد شد
 چو بود به خفایت قادر و قیوم کرد
 بجهت بیکان و آو ملک سرور
 ازین صابر بکرمان خوشتر
 بنده را آرد بر سر چرخند
 دوست سلطان بر چه جبهه اکنده
 درت سلطان سیسم مرور

五

[illegible][illegible]

شنبه اکتوبر ۱۱۸۵ ختم المصلحین
 اکتوبر ۱۱۸۵ ختم المصلحین
 شنبه اکتوبر ۱۱۸۵ ختم المصلحین
 اکتوبر ۱۱۸۵ ختم المصلحین
 شنبه اکتوبر ۱۱۸۵ ختم المصلحین
 اکتوبر ۱۱۸۵ ختم المصلحین
 شنبه اکتوبر ۱۱۸۵ ختم المصلحین
 اکتوبر ۱۱۸۵ ختم المصلحین

خاطر کس را بر جان ای سپهر	در نه خور دی زخم بر جان ای سپهر
که بی خدایی که کردی معتبر	نام مردم جز به نیکویی مبر
قوت نیکی نداری بر مکن	بر وجود خود ستم بجای مکن
روز بان از غیبت مردم میند	تا بینی دست پاچی میند
هر که از غیبت زبانش شسته	انجان کس از عقوبت شسته

بند دیگر

ای برادر که تو هستی طلب	جز فرمان خدا گفت ای
که خبر داری ز حق لا موت	برو بان خود نه مهر سکوت
ای سپهر بند و نصیحت گویند	که بخانی بایست خاموش کن
هر که گفت در سببش بود	دل درون سینه بپاش بود
عاقده از بسته خاموشی بود	بسته جابل فراموشی بود
خاشی از کذب و غیبت است	بهرست از کذب و غیبت است
ای برادر جز خانی حق مگو	قول حق را از برای حق مگو
هر که در بند جهالت میشود	هر چه دارد جمله غارت میشود
دل نه پر گفتن بید و دریدن	مگر چه گفتارش بود دریدن
ای که سعی از فصاحت میکنی	جهیزه دل را جرات میکنی
روز بان را در همان محوین	از خلاق خوشش با پسین
هر که او بر عیب خود مینشود	روح او را قوی پیدا شود

بند آخر

هر که باشد باطن ایمان می	پاک دارد و جاذبه از جاذبه
از خسته و آلوده پاک دارد	خوشتن را بعد از آن خوش
پاک را از کذب از غیبت پاک	تا که ایمان نبسته در زبان
پاک اگر داری عمل از زبان	شمع ایمان ترا باشد ضیا
چون شکم را پاک داری ز جرم	مرد با نماز باشد و سلام
هر که دارد بر صفت باشد	در نه دارد و دارد ایمان ضعیف
هر که باطن از حرامش پاک است	روح او را راه سوی خداست
چون نباشد پاک اعمال از زبان	هرست بجای حاصل خفتن بود
هر که اندر عمل اخلاص است	در جهان از بندگان خاص است
هر که کارش را برای حق بود	کار او پیوسته بار دهن بود

بند مایه

چا خصلت ای برادر و جهان	با دشا با نرا همی دارد زبان
با دشه چون در ملا خندان	بی گمان در پیش نقصان بود
باز صحبت داشتن با فقیر	با دشا با نرا همی دارد و حقیر
باز نان بسیار اگر خلوت کنی	خوشتن را شاه بجز مکن
هر که از فرجه اندازی بود	میل او سوی کم از برای بود
عدل باید با دشا ترا داد	تا ز عدلش عالمی گرداندا
که کند اینک ظلمی با پشاه	سو و گفت مرد را بخل پشاه
چو که عادل باشد و قیاس	باشد اندر ملک شد رابعا

چون کند سلطان که هم با کسی	چون کرد و باز نوبت صلابت
بند دیگر	
جا چیز آمد بر کمر او بیل	هر که وار و بود او مرد اصل
علم را با عزت کرد و حج بست	خلق را دین و حجاب بود
هر که وار و داشت عقل و غیره	اهل علم و عقل را وار و غیره
هی برادر که خرد واری نام	نرم و شیرین گوئی با مردم
هر که باشد زین و تیغ کوی	دوستان و دوستی بگرداند
هر که کند عمل باشد جسته	عاقبت باشد از رخ و خضر
در میان دوستان سرور	که خردیاری و شمر و براس
ای پسر تو بر راه تو نشسته	پس حدیث این ان یک کشته
بند دیگر	
جا چیز است نامی برادر خط	تا توانی باش زینها بر خد
زینت و نیا و صحبت باطن	قربت سلطان و الفت
قرب سلطان از سوزان بود	با بدان الفت ملاک جان بود
زین و لاد و در دین نیا جو	که چه چیز ظاهر نشد نقش و کار
بنما بد خوب و زیبا در سیر	لیکن از هر شریع جا خط
زهر این را ز نقش فاست	باشد از دی و در هر کوه است
چون طغیان سکندر رخ و در	چون زمان غرور زنگ بود
زال نیا چون عروس آرد	هر دو روزی شوی کبر خد

عقل

مقبل آن و کردند زینت	بخت بروی کرد و او شاد
لب پشیر شوی خندان شود	پس ملاک از خم و دندان
بند دیگر	
شد و لیل یکجونی با حیر	هر که این عیادت بود با حیر
اهل کس آمد زین یکجنت	نیست بی اصلی برای
نیک بخت از بود و امی حود	انکه بر اوست باشد در حود
هر که این از حد است حق	نیست تو سر کار طبع بود
عمر و بناخ روزی نیست	خافت کس که برین نیست
بند دیگر	
مرگ لذات جهان باید رفت	و راه صاحب دین باید رفت
در پی لذات نفسانی	دوستدار عالم فانی
نیست حاصل رنج و نیاز	عاقبت چون عری باید رفت
از منت جان چون برود	تا که اندر استخوان
بند دیگر	
عاقبت اگر بجوی ای عزیز	مبتدائی با فتن در جا حیر
ایمنی و نفع اندر خانه	من رستی و فراغت بعد از
چونکه با نفع امانی	عاقبت را از نفعانی
با دل فارغ جو باشی	دیگر از دنیا نیا بدیج
بر بیا و تا توانی کام نفس	تا نیفتی ای پسر و نام نفس

خسب خردا موی منبت چو بر کمر آید و در قیاس چو که دل به یاد الهیت بود ایز دنیا را جو و یو یار آید هر که او در بسیم و در شود اگرچه بخت از خیرت کار بود فال دنیا خاک را زانرا چو چو سبک سلطان نای برادر مدبری کور و دنیا آورد ای سیر مایاد حق شغول نیزه نفسانی و ترک بخت نفس را به هرگز نمی باید فلاح و به ملعون یار و همایست نفس را به هرگز نمی باید فلاح در عقوبت عاقبت مصطر بود از خدا آید و سبب آید بخت سیر سیر کار آید فصل الشرح فی الله است بهره کی از عالم عقی بر از حقایق دور و همچون غول	نفس سیرانی چه باشد ای سیر کر چه باشد بینو او برین کر سینه باشد دم از سیر کر چه باشد لاغوز و ضعیف فقد خود را به یکس پیدا کند مرزا انکس که فوایان و تا یکی چون مور بانی و کش بر توکل کرد و فیر و زینت گویم که زاری از ان خبر باید سیر را به هرگز نمی دوستی باید سیر را به هرگز وقت طاعت کم نباشد از بخت ایزد و زرافسردان غم مخور از زاری که بستان که تو مردی فاقه را مردانه حق اید مانند مرغان و پست
--	---

بر موی خود قدم هر کو بخت هر که باشد در جهان با بخت رفتی که روان از مراد و آرزو کار زنی سر خاک می کشد از موی غش چو زنی ای بخت هر که بخت کلاه بختی بکشد می تواند که در باغ شک جفا در قیاس است بختی از شک سین رکاه خدا آورد مروءه خط و زکیو باجی سین و در و آیه نفسی بر خورشید ز کانی بکشد نفس سیرانی و ترک بخت نفس را به هرگز نمی باید فلاح و به ملعون یار و همایست نفس را به هرگز نمی باید فلاح در عقوبت عاقبت مصطر بود از خدا آید و سبب آید بخت سیر سیر کار آید فصل الشرح فی الله است بهره کی از عالم عقی بر از حقایق دور و همچون غول	کر بختی که در موی هر کو بخت هر که باشد در جهان با بخت رفتی که روان از مراد و آرزو کار زنی سر خاک می کشد از موی غش چو زنی ای بخت هر که بخت کلاه بختی بکشد می تواند که در باغ شک جفا در قیاس است بختی از شک سین رکاه خدا آورد مروءه خط و زکیو باجی سین و در و آیه نفسی بر خورشید ز کانی بکشد نفس سیرانی و ترک بخت نفس را به هرگز نمی باید فلاح و به ملعون یار و همایست نفس را به هرگز نمی باید فلاح در عقوبت عاقبت مصطر بود از خدا آید و سبب آید بخت سیر سیر کار آید فصل الشرح فی الله است بهره کی از عالم عقی بر از حقایق دور و همچون غول
--	---

از خدا شک کرد و مرد فقیر خشم شد و بر تو اگر بچو خطا مردم را نام و تنگ از خلق هر که از ذوق بگو ناست بود که تر و دل خوار از زینت بود روی دل چون از دهنی برآید هر که از حرص دنیا و است چون شتر مرغی شناس این که بر کوه بیش کوید استرم چون بگاه زهر رگش و کش که بپا عت خوانیش سستی نفس آن به که در زندان نست در دامن بخر و عیش چون شتر در ره و راهی کس چون شتر مرغی که از بارش بار این در را بجان بایستد هر که او کردن کش زین بار کرده بار امانت و سبیل روز اول خود فضولی کرده	کردیم تو شل و سبب فطیر تا که روی یار با اهل نفاق نفرزش از جافای این خاطر ستمارگی و حاجی بود کی هوای هر که و نیست بود بعد از آن میده که حقرا بخت بی گمان از روی خدا برآید نه کشید بار و نه برآید ورخی بارش بگوید طایر یک طعش تخی و پیش ناخ یک اندر مصیبت حسنی هر چه سر ماید خلاف آن تا که سزایم اندر طعش بار طاعت بر در جاکش از کاس چما جانش ترک رخت ورنه همچون سگ بان بایستد باش از نظرین بر و انار از کشیدن پیرناید سول و آن فضولی از جهولی کرد
--	--

چون

چون بکی گفنی بن تمل بخت حاصل کرد ای خدا لایق بود وزنه کار جهان از او بیا کوششی کن بس جان از کرب رو بهر بر ما خانی بر زمین هر دشت از دره چون دشت در نه در و سخت مکی کایست کریلی او کرد و خود را بر بون هر چه رحمت نیت بر جهان	چون بکی گفنی بن تمل بخت هر که از طاعتش کمال بود وقت طاعت تیر و چون بود نست از دست و است بخت و آن بر غوغا و نون و کسین هر که در ره از کربان باران بود لا طیفه وادی سبک کن با پیش جیت بارت جیفه و بیای که جان جاپست لاده
--	--

بند در ترک تکلف

تا توانی دل بهشت را می از همه بر سر دنیا می چون کلاه قصه جان کرد و هر که او است در تکلف مرد و نبود اس در جهان فرزند اسایش بود بهر سر از عیش و شادی بود هر که خود را کم زنده سلطان تا جاست کشت معون آرم نور نار از سر کشی کم میشود	سرحه ارا می بهشت را می سپر تا که بری ترک عذر و مال جاد نست و می خوشن است نست و زن بهر از تقوی هر که او در بند اراش بود عاقبت جز نامرادی نبود خود ستایی میشه شیطان بود گفت سید نظام از او هم بهر از تواضع خاک مردم میشود
---	---

دانه شد لبس مستکبری	گشت مقبول آدم مستکبری
شده عزیز آدم جو سفاک کرد	خوار شده سبطان شکاک کرد
دانه بست افتد بر منگنه	خوشه چون هرگز نشت گشت
نشانی ایمان	
چار چیزه نشان ایمانی	بانه کیم تا بیانی گشته
عجب خود ابد بنده در جهان	باشد اندر جن جن گشت
نخم نخل اندر دل خود گشت	انکه آینه سخاوت و آفت گشت
هر که خلق از خلق خوش گشت	همچ قدرش در درجه گشت
هر که او را پیشه بد خوئی بود	کار او بیوخته در دلی بود
خوی بد بر تن ملای جان بود	مردم بد خوئی از آن بود
نخل ساقی از دخت دور گشت	آن نخلیک از سگان سخت
روی جنت با کجا بیند نخل	باشد افتاده اندر نخل
باشن نخل نجیبان بر گشت	تا بشمش از شمار ایمان
نشان عاقبت	
از ایمان رسته بشی می جز	باز باید داشتی دست از چیز
رو تو است از نفس دنیا باز	تا بیاورانی باشد با تو کار
در هر حص از کرمی گشته	با تو دلی آوردن هر سوخته
انکه بود هیچ نقدش در میان	هر کجا باشد بود اندر افان
نفس دینار را با کن ای سپهر	باز رستی از او از خطر

۹

ای بس کس از برای نفس زار	در دانه افتد و گشت از غم زار
از برای نفس مرغ نامراد	آمد و دور آدم بیاد و افتاد
تا ولت از آدم با بد ای سپهر	بود و با بود جهان یکبار
از عذاب قهر حق این بیجا	از بی در هر من من بیجا
در دانه یاری نخواه از کس	تا انکه بود و چون افراشته
هر که در بخانیده حد رس نخواه	تا باشد خصم تو در عرصه
کز غنا خوار یک ای ذوالنفس	در قناعت مینوشتن
نشان عاقبت	
هر که اخلاصت و نیت ای عزیز	دور باید بود نشن از عجز
کار خود با نامستز گشت	مردم نکسته بجای نامستز
حقش را می بیند و کار کن	زین جو کجاست شستی سبک
هر که از علم دول رس گشت	در زمانه با صلاح من بود
تا شدی پیش از همه در روزگار	است بر زمانه کجاست
تا تو باشی در زمانه واکر	زیر دست از انکه داری سپهر
هر که در پند خود آید استوار	سند او را و دیگران بنده کار
هر که از گفتار خود باشد ملول	قول او را و دیگران گشت قبول
هر چه باشد در سر لغت آید	گروه او هرگز نگرانی چون
تا صوب کار بینی سرب	باید او خود کن کار ای سپهر
بیان کشتن دلی	

بستنی ملک سنگا درخت	با تو کویم باو کیرس ای عزیز
زبان کی ترس نیست از دوزخ کمال	دوم آمد جستن فتح جلال
سینور جن فتن بود بر راه دانا	دستکار است اگر در خدمت
کز تو اضع بیند کیری ای عزیز	دوست از دست میخیزد چنان
هر کس در پیش دنیا دار نیست	و کس بی شک و دین نیست
هر روز مستی دنیا دار دانا	تا چه خواهی کرد این طار دانا
مرد گاشد اینجا ای روزگار	ای بسو با هر چه کار
مال و زر چه دست آورد که	بعد از آن در کورست بر دگر
غیبت دگر	
باشن الم ای پسر ایاد حق	کز خبر دانی حد و داو حق
زندم و از راه کیر صبح و شام	در غافل گذران ایام
یا دحق آمد خدای روح دانا	مهرسم آمد این ل مجروح دانا
با دحق کز مونس طاعت بود	کجا دوی کلاه و بوش بود
کز زمان غافل از رحمت بود	اندر اندم سعدم سلطان بود
موت دگر خدا بسیار کوی	تا جانی در دو عالم آب دوی
دگر ز اخلاص با نیست	دگر بی اخلاص که باشد دوی
وقت دگر	
دگر باشد رسته چمن جلف	تا دانی این سخن از کز آ
عالم را نبود بجز دگر زبان	دگر خاصان باشد از دل جان

دگر

دگر بی تو عظیم گشتن نیست	و اندر آن یک شریک دگر نیست
دگر خاصان خاص اگر سر بود	هر که دگر نیست خاص بود
دست هر چه بود دگر دگر	دست هر چه بود دگر دگر
باری هر چه دگر دگر	دگر با خورشید باری دگر
دگر جسم از خوف حق کبر نیست	از در آقا او دگر نیست
استماع قول قرآن اگر کوشا	تا دانی روز دگر دگر
استیاض خج دگر دگر	کوشش این دگر دگر
ای که از جلاست نام و کبر	کی عداوت با دگر دگر
خواندن قرآن بود دگر	هر که این نیست دگر
شکر تقوی حق بکین نام	تا کس حق با تو نیست دگر
حمد خالق بر زبان ای پسر	عسر تا بر زبان دگر
حمد حق بر زبان بسیار دگر	تا دانی از دگر دگر
لب بجهان چنان دگر دگر	تا کس دگر از دگر دگر
بند دگر	
بر اند کس نیک باشد چار دگر	با تو کویم باو کیرس ای عزیز
اقل آن باشد که با نسی دگر	هم ز عقل خیرش با نسی دگر
با نسی بی تقرب کز دست	دست دگر بجای آورد
چاره جز دگر ای بگو دگر	دست از خود خوار بی نسی دگر
زبان چهار تبار چه کس بود	زبان که نسی عجب دگر

خشم را و بگرزد ناخوشت	حاصلت چارم بخلی کردت
ای پسر کم کرد و برین خصال	ای پسر ای نگه درشت فیل
خلع غلج که از چون در پاکت	بیش از نگه خاک کردی خاکت
حوص کند ارفاق هت بیکین	اخر از دودن یکی اندر یکین
با حجتان باش اتم حشمتین	تا توانی روی اعدا را بسین

عادت در بر

چا چیز اندر نشان مدبری	یا و کیش کر تو در مشن خلدی
مدبری باشد با بد شورت	بهم بجای دلون سیم و زرت
هر که بند و ستان کند قلی	در حقیقت در برت ان الطویل
هر که از دنیا بگریه عبیرت	بست از ان مد بر جبار غیرت
مشورت بر کس با بگر کند	دو معوضش بک کر کند
انکه فل و زرد و چا چا داند	ایچنان کس که بود از عقیدان
زرد و چا بل یا بهی آید بکشد	یکند سرفا و میباید
نشود از دوست بکشد نه در	از حیات بکشد میوز را
عبرتی گیر از زمانه ای جوان	تا بهاشتی از شما مدبران
هر که از عقل آگاهی بود	زود او را بار کس می بود

نکته دیگر

چا چیز اندر بزرگ و معتبر	می نماید خرد بیکن و نظر
زان یکی خصم هست و دیگر آشت	باز بیامی کر و دل خوش

چا بین انگش در آید ترا	برین خسته خود نمای ترا
هر که در شش عدو باشد خیر	از بلای او گشت روزی خیر
زرد انش جوشد افروخته	بینی اندوی عالمی را بشوخته
علم کر دکت بود خوارش	زانکه دارد علم قدرش
سج اندک را بکن عین خاست	در نه بینی عجب در جاده
دروید را چون بچو یکس عجب	خوفش باشد در کرد و مرا
باشش قول مخالف جبر	بیش از ان که بود آبی میسر
انوش دکت نور گشتن بیه	وای آن ساعت که بگردانست

سند آخر

ای پسر هر کس دارد چار	چار دیگر هم شود موجود چار
عاقبت سوابی آید از طاعت	خشم را گشت بمانی طاعت
بی گمان از کبر خیزد و شمنی	حاصل آید خواسی از کافری
چون بچو می و در میان بند	بند را ز شمنی و در میان بند
خشم خود را چون که زانده جانی	جز بخت نمیشد بنود جانی
هر که گشت از کبر بالا کردش	دوستان کرد از افر و تنش
کافی با هر که سازد پیشه	آید از خوری با پیشه
خشم خود را کس فرو نگیرد کسی	عاقبت بنده شایانی بسی
هر که او افتاده اتن بردست	نست نام کمر از کا و خرت

نکته دیگر

بجز و انشعالت ایست	عقل و عقل است ایست
هر که عقل دارد و نبود برین	از طریق عقل نیست برین
سوره	
چار چیز است که بعد از نفس	از محال است باز در نفس
چون زلفت ناک بر زبان	یا که تیری جنت بر زبان
باز چون آری حدیث گفته را	کس نکند در قضای خود را
باز کی کرد و جوید از خنی	همین عمر که ضلالتی ستانی
هر که بی اندیشه گفت و کرد	بسیار غمهای بسیار کرد
و گفتنی می توان گفتش	چون بگفتی کی توان گفتش
عمر را بعد از غنیمت نفس	چون بود و دیگر نیاید پس
بجایگزین خود قضای کرد	هر که راضی از قضای کرد
هر که بخواهد که باشد در عالم	بسیار حیا بداند و بداند
می سزد که هر را واری غریب	چون در جنتش نخواهد بود
سوره	
حاصل آید چار چیز از چار چیز	با دو این نکته از من می نرسد
جامه شوی با هر که سازد پیله	کرد و این نبود و نشد از پیله
کر سعادتمند با بدت خاکی	گشت این هر که بکلی کرد خاکی
از سخاوت مرد با بد سرور	شکر نعمت را و پادشاه نوری
هر که دوست دارد سخاوت را	نعمت از شکر که هر که شود

چار چیز است که در دنیا	کوشتن را می توان بکشت
بجز سلطان از قضا کمتر بود	بس عذاب است از قضا کمتر
دیگر آن محب که باشد از دنیا	لی بقا چون صحت با قضا
که چه باشد زن زمانی مهری	چون کم آید مهر بکفای زنی
با رحمت چون کند سلطان	مرد را باشد بقا در ملک کم
یک ترا از دهستان آید	کم بقا باشد و خطا بر دهستان
چون نه چنان شیشه می	که ترک بیند از ایشان آمدی
ز غم چون قاشق زبونی کل بود	نفرش از صحت بیل بود
صحت با جنت جان کاوی	جهد را زمین حال کاوی
چون ترا جنت آید در نظر	ای پس چنین با از وی کرد
سوره	
چار چیز از چار دیگر تمام	چون سینه می آید در تمام
دانش مرد از خرد و کرد و حال	از عقل نیست چندی در حال
و بت از سینه کامل شود	نعمت از شکر کامل شود
است دانش با کمال از خرد	نبت با بیکس شکر
چون کمال نبوده را در دین بود	بیش از حد و طاعتش آید
شکر نعمت از کمالی میدهد	خافتر از کوشش می دهد
شکر را کردن زوال نیست	بهر شکر که کمال نیست
عالم را بی عقل نتوان کار بست	بیش عقیدان نمی آید

هر که او شده ساکن خانه نو کند	از سلامت کسوفی برود کند
که نمی خواهد یکی با شنی در امان	رو کوبی کن تو با خلق جهان
هر که را حادث شود جود و کرم	در میان خلق که دو محترم
هر که کار بیک و یا بد بیکند	آن همه پیدا کند با خود بیکند
ای برادر برنده و معبود باشد	تا توانی با سخی و جود باشد
بش از بخل بخندان با جود	تا شود و در زمانه اسبق

نوع دوم

جای چیز برده از جای چیز	نشسته و این نکته جزا و عجز
هر که زو صا و شو و این چاک	بین آن چار و که بی اختیار
چون سوال آورد که در خواست	ما نه تنها هر که سختی خست
هر که در بیان کاری نشکند	حافیت روزی بیست با خود
هر که کند احتیاط از کارا	بر دلش آفرینت بند بار
هر که او استبهره با سلطان	کار خود را سر نیزه ویران
هر که گشت از خدی بر ناسازگار	دوستان از وی کنونی نکند
هر که با سلطان لبر می کرد	در پادشاه مال و جان و سر
هر که او با خدی خود با پادشاه	روز او چون تیره شب که گدا
هر که او از کبر باشد سر بر کرد	از همه تنها باز هیچی کرد

نوع سوم

او می را جای چیز از روی گشت	با تو گویم با دو ای حق پرست
-----------------------------	-----------------------------

و صحت

بشمن بسیار و دم بشمار	جود بی حد و عیان و غفلت
و ای بکینی که غرق غم	هر دمی از غمده خون شام
هر که را بسیار باشد دانش	خبر و کرد و هر چه بشنودش
هر که اشغال بسیار بود	در زمانه نهانی کارش بود

نوع اول

جای چیز است از خطای است	کوثر دانش با تو گویم سر است
اول از زن و دشمن چشم وفا	ساده دل از خطای خطا
کلام نفسش بر آوردن خطا	زانکه دشمنش سپرد درون خطا

نوع دوم

جای چیز است از خطای است	با تو گویم با دو کس ای بیم
حکم قرآن جای چیز است ای جبار	چون در او روی بگشاید جبار
قرص حق اول بجای آورد	و آید بر از خود بشنای کس
حکم دیگر جیت با شیطان	جای زشتی یکی بخلق نامداد

نوع سوم

بغیر از عمره از جای چیز	این نصیحت بشنود و جای بریز
اولی آوردن گوش از گوش	و انگی بدین جمال و کس
سپهرم آمد ایمنی بر مال و جان	بغیر از عمره و دم از ان
اگر کارش بر مژده دل بود	در بقا افزه پیش صاحب بود

نوع چهارم

از قناعت هر که بنودش است	کی تو کمر سازد و نه مال جهان
و اما بسیار از حق بر سر کار	باشن نیز از حشمتش سینه
بر عدد وی خوشتر است چون باطن	عفویش تو روز جزایش در کند
با تواضع باش و تو کن با او	صحبت بر همه کار این مطلب
برو باری جوی لی از آبش	تا که کرد و در هر نام تو فاس
بچیز نزن آتش و نه آیدان هر	فانده ای خواجده نادان
مردم از ترس یک می باید بجات	خود کسی از تو هر کی باید بجات
صبر و حلم و علم تو مانع دلند	حرص و بغض و کینه زهر فاسد
خیر جمله کار با نان دانست	در بروی دوستان کین است
کرچه و اما باشی اهل چهر	خویش را کمتر زهر نادان

تذکرات

شد و خصلت مرد نادان	صحبت بسیار در عین از نا
ناخوشی در زندگانی او	مرد را از خوبی بد کرد و بد
اگر بود مرد را فتنه	مرد به بدانش که نبود زنده
هر که گوید عیب تو از حضور	می نماید راست از غفلت
مر ترا هر کسی با شد دشمن	سکه و بسیار به برون بجا
مرد و مندان عالم را دشمن	خلق بیک شرم بیکو تر با
حال خود را از دو کس نهان	از طیب محاذی از بار غا
تا صد کار بینی سحر	بر مرد خود و دیگر کار می سپهر

تا تو ای نادان صحبت بجو	راز خود را نیز با ایشان
بچه اندر شمع باشد با سینه	کرد او هرگز نگردانی پخته
هر چه را که دست حق بر تو درام	دور با نرسد و کی گری بکنی
چون که بکشاید در روزی خدا	و کشت ده و در و نکی کم نمانی
تا که روی خوشتر سخن باشی	تا بود نام خود در عالم سخن
بر خیز از نو ده مرگ ای نادان	چون که دقت بد کرد و بدین
دان طبع و خشن سینه کینه	تا تو ای کینه در سینه بدار
بگویم کن خوابه بر کردار خویش	دل نه بر رحمت جبار خویش
بجست برین چیز با خلق گو	خلق خلق بیکرا دارند دوست
رو فروتن باش و نام غفلت	کین بود از ایشان اهل غفلت
اگر باشد در کف نهاده	کرچه از او است را چندان
چون کنی و لب بسیار ناله	دارشان از خوشی و از غم
کر تو جانی کسی با کس کار	حاجت خود را از او هرگز نمار
برود تا کس قدم هرگز نه	در بد جانی هم سپردن تو
تا تو ای کار با در را	کار خداییش را کمتر ناز

تذکرات

از دو کس نهان کن ای بسیار	تا جانی بگیتی در روز کار
اول از دشمن که او بشنید	و انگی از صحبت نادان
خوابه از نزد دشمن هر دو	باز و از نزد خود همجو روا

در کوی بوی باکره و اندیشه بهرین خلق سپید گریست	در کوی بوی باکره و اندیشه بهرین خلق سپید گریست
چون حدیث خوب گوئی بفیض خشم خردن بیند هر روز	چون حدیث خوب گوئی بفیض خشم خردن بیند هر روز
هر که با مردم من ارد و بجان اگر شوخت خار و ستم خیز	هر که با مردم من ارد و بجان اگر شوخت خار و ستم خیز
از سلامت نامانی در افتاد بشمارم چشم منشی صافی	از سلامت نامانی در افتاد بشمارم چشم منشی صافی
در کوی بوی باکره و اندیشه	
چشم خصلت او در خاری برید اول آن باشد مانند کس	چشم خصلت او در خاری برید اول آن باشد مانند کس
هر که بجهان کسی خوانده شد دگر آن باشد که نادانی بود	هر که بجهان کسی خوانده شد دگر آن باشد که نادانی بود
بکار کردن بر حدیث آن روز هر که بنشیند در صد جوده	بکار کردن بر حدیث آن روز هر که بنشیند در صد جوده
بست جوی را چو بر فلک کوش صاحب خود را نخواه از دست	بست جوی را چو بر فلک کوش صاحب خود را نخواه از دست
از فرومایه مژده خود بجوی بازن و کوکب کن با نسی	از فرومایه مژده خود بجوی بازن و کوکب کن با نسی

در جهان شش چیز بی ادب خوش بود از توفیق در جهان	در جهان شش چیز بی ادب خوش بود از توفیق در جهان
بهر سخن بکن استیلائی بچه از است علم و دنیا	بهر سخن بکن استیلائی بچه از است علم و دنیا
در سخن حق نباید دست چشم کس با و نمی باید نمود	در سخن حق نباید دست چشم کس با و نمی باید نمود
در کار خود را بخواهی ای بند کار نیست ناصر جز آن	در کار خود را بخواهی ای بند کار نیست ناصر جز آن
هر که از قدر خدا ترسد از بوی غضب و از نا هر گز نیست	هر که از قدر خدا ترسد از بوی غضب و از نا هر گز نیست
در کوی بوی باکره و اندیشه	
کس نباید چیز از رخ کس بست آن دوستی اندر کس	کس نباید چیز از رخ کس بست آن دوستی اندر کس
شغل را با دولت نسکوی بکوی مال کسان در کس	شغل را با دولت نسکوی بکوی مال کسان در کس
اگر که از است میگوید در بست روز و دنیا و بی نسی	اگر که از است میگوید در بست روز و دنیا و بی نسی
در کوی بوی باکره و اندیشه	
هر که از کار عادت بدست تا تو از خبری منت کند	هر که از کار عادت بدست تا تو از خبری منت کند

هر که او عارف نباشد ز غیبت	قرب حق لایق از غیبت
نقیض خود را چون مستغنی خطا	حق تعالی با دانی با عطف
عارفان باشد که باشد حق مستغنی	هر که عارف نیست بود و غیبت
بست عارف را بدل مرده فا	کار عارف حمد باشد آفتاب
هر که او معرفت بخشد خدای	غیر حق با در دل او نیست یکی
زود عارف نیست دنیا را نظر	بلکه بر خود نیستش هر که نظر
معرفت فانی شدن در وی	هر که فانی نیست عارف که بود
عارف از دنیا و بعضی غارت	ز آنچه باشد غیر موی غارت
بست عارف تعالی حق بود	ز آنکه از خود فانی مطلق بود
با چه مآذین جهان کو به حجاب	آنکه بنید اوجی چیزی بجواب
چون شود بیدار از خوابش	حاصل بود در خوابش هیچ
مچنین چون زنده افتاد در	بسی چیزی جهان با خود برد
هر که بود مست کردار کوه	در ره عقبی بود مسراده
این جهان را چون زنی دانا بود	خویش را اید از چشمش
مردی برورد اندک	مگر و بس بود دنیا پیشگاه
چون بیا بدشوی خفته ناگاه	بی گمان سازد پراکش از گناه
بر تو با و ای سلسله زنجار	کز چنین مکاره باشی جز
افشا لی	
در ورع ثابت قدم باشی	کرهی خواهی باشی معتبر

خا:

خدا اوین کرد و با و اندویش	بیک بیک و خدای از طبع
هر که از علم و دین کبر و بسوق	دور باید بود و نشین غیر حق
ترسگامی از ورع جدا شود	هر که باشد بی ورع جدا شود
با و بر کسی خود را کرد و	چونش را رسد از بهر خطا
آنکه از حق دوستی دارد طبع	در محبت کاوشش دین بوش
توبه و انواری	
بست تقوی برک است بهر حال	از لباس از شراب از طعام
هر چه از دست اگر باشد حلال	شود صاحب مرغ باشد با
چون ورع شد با و با عدم عمل	حسن اخلاصت بیاید بخیل
تا گمان ای بند که کرد و کنی	توبه کن در حال خداوند بخواب
چون گناه انقاید در وجود	توبه بنسب عمارت هیچ سود
در نهایت گاهی کردن خطا	برایم در اندک ای گناه جوا
توبه و انواری	
تا توانی ای سپهر خدمت کزین	تا شود اسباب اوست ز برین
بند و چون خدمت مردان کنند	خدمت او کند که دران کنند
بهر خدمت هر که بر بندد	باشد از اخلاص و دینا در گناه
هر که پیش صاحبان خدمت کنند	از و سر و دولت و حرمت کنند
خدا ما را است در جنت با	روز محشر حساب بی کتاب
خدا مان باشد از انوار شمع	جای ایشان در جهان باشد

که خدایم خاص حق مقرب بود	پیش از همه محکم که عابد بود
می دهد هر خادمی را مستحق	اجره و موهبتان و قانات
هر خدمت هر که بر بندد و کند	از درخت معرفت یا بدین
هر که خادوم شد جانفش می کند	هم ثواب غایبانش می کند
کرامت و شرف	
ای برادر و ارجمند از عزیز	تا بیایی عرش از جهان تو نیز
مؤمنی که داشت همگان را گو	حق کشاید باب رحمت را بدو
هر که باشد طبعش از موهبت	از وی از او خدای او هر دو
بلند و که خدمت جهان کند	خوابش را شایسته رحمت کند
هر که هم از ابروی تازه	از خدا الطاف بی اندازه
از تکلف دور باشد ای عزیز	تا کرامتی نبودت از مهربان
بهمان هست از عطایا که می	هر که زوینان شود با شایسته
خبر بر خوان کسی جهان بود	چون رسد همان از تو نهان
هر که ممانت نمود از خدای عالم	بیش از بیاید او در عالم
هر که دانا را که می میکند	کوشتن می بیند نمی کند
ز آنچه داری اندک پیش ای	برو باید بر سر دوش ای
تو به با جانان هر خدا	تا و بدست در بهشت جان
بر تن عریان که رسد جان	حق و دود را از رحمت جان
هر که توبی بر تن جاری	در دوزخ عالم از دشت جان

ک

که بر روی حاجت محتاج را	بسیار از اجل ای آید را
هر که باشد از دولت بخواهد	خیر هر روز در جهان و آید
ای سپهر که خورشیدان بخیل	کم نشین در هر روز بخیل
تا آن ملک چند بخت عینا	بیشود آن سخن نور و عینا
تا بخواند تبحر کس را	از بی مرد و چون کس را
چشم نیک از خشمش دور	استغفار از هم توبی است
که یکی خبری توان از خود	هر چه آید بیکس چون آید
حکایت حق	
سه علامت آنکه در حق بود	اولا خاقل از یاد حق بود
کفایت بسیار عادت با نیک	کاملی اندر عبادت با نیک
ای سپهر چون حق و جان	یکدم از یاد خدا خاقل سپهر
هر که او را با حق خاقل بود	از حقیقت ازده باطل بود
بیشتر حق بر حق کردن	بهر دهم از دود و دامن
با طاعت را می سپرد کردن	نقد از او را بجزر کردن
در قضای اسمانی دم زن	هر کسی را پیش چشم کم زن
دست خود را سوی نامحرم	جانب مالی بستان هم
تا توانی راز با مردم گوئی	که تو با کسی نزد خود گوئی
تا شوی از او و قبل ای عزیز	بی طمع بستان اگر داری
نشد حاجت	

توتی

بست فاسفره خلعت زلفها	باشد اول مردانش حبسها
حرفش از خون خلق صفت	و در روز خوشتر از راهها
فصل بیست	
بست ظاهر سلامت در حق	بمخورد و نام حرم از حق
بی طهارت باشد و بیکه خیز	بهم اهل علم باشد در کیز
باطهارت باشد و بیکه بیک	در عذاب کور هم اندر بیک
ای پسر مگر ز اهل علوم	تا شود در ترا مار سوسوم
تا تو باشی هیچ کس به کوه	بر پیش مردم هم زباب خود کوه
معرفت داری کوه در زنده	چون رسد کوه بر پیش در زنده
فصل بیست و یکم	
رستخیز ظاهر شد در خیل	با تو گویم باو کبرش ای خیل
اولا از سلطان ترسان بود	و در پای جوع هم لرزان بود
چون رسد در روز خوشتر	بگذرد چون باو گوید در حساب
نبود از دانش کسی تا راه	که رسد با کس از خوشتر
فصل بیست و دوم	
حاجت خود را بجز از دست	انکه دارد روی خوب از وی بجز
مؤمنی را با تو چون افتادگاه	تا توانی حاجت او را برگاه
حاجت خود را بجز از دست	چون بخواهی یافت ز درگاه
از وفات و نجات سادگی	از کس سبکی سادگی

ن

سخت دل را سلامت بام	چون بدوم روی از وی بام
بر ضیافت باشد ترجیح بام	هم قناعت نباشد بام
مروغیت هر چند کوی بستر	در دل بخشش باشد کارگر
هر که عاری باشد از حسن جفا	از بی حاجت بپیش او بجا
اهل دنیا را بجهنم مرده و دانا	تا نباشی خوشتر مرده و دانا
فصل بیست و سوم	
باقی است ساز و نام ای سیر	که جویس از فقر نباشد سیر
بر سر خود خیزد استغفار کن	فرستی اکنون که داری کار کن
عشیرت خویش را بخت کن	غیر سبط هم بر کسی بخت کن
چون شود هر روز در عالم جود	از کس با تو به سیاه کرب
هر که از سسی نباشد از خدا	حق بر ساد زهر جیزی و در
تا توانی حاجت سکین برار	تا بر آید حاجت را اگر کار
بست ملت جود و کف عدا	که باز از تو باشد زار
عدایت را بازمی بایر برود	بسیج کس دیگر که در با خود
حاصل از دنیا بجز باشد ای بین	نکزی که بپای یک پاره بین
هر چه داری در دهن آن	و آنچه ماندن داری بجان
هر که با یک زلف برضی شود	حاجت او را خدا قاضی شود
مست نیا بر مثال خانه	بگذرد از وی که تو خود مرده و دانا

مشت و بنابر مثال فخره	بکند زاده ای که نو از روی بود
هر که ملذذ و بر سر بل خانه	نبست او عاقل بود و بود
از غدا نبود غنا جستن بود	مست نمون غنا بی غنا
فقر و درویشی نهایی نموت	زانکه از روی صفای نموت
عالم و لولایت بعضی نموت	که چه نزد یک تو چشم نموت
و نه امواکم را یاد و کبر	مال و ملک این جهان را بود
مرداره را بود دنیا سوخت	هرگز آن را نیست از آن بود
هر که از مصداق ال صفای بود	عزیز او نموت گاهی بود
انکه در بند زبانت میشود	و در از اهل سعادت میشود
بندگان حق و جان را بخشد	اسب نموت تا از آن باشد
آب نازی در ره او چرخ نموت	انچه نموت به کجا اند نموت
ادب و اخلاق	
و سخا گوشتی ببلد و در سخا	تا بیایی از نیست رضا
با شمع جسته جان و امانی	زانکه بنود و در سخی هرگز سخی
در رخ موهن نور و صفات	زانکه در خست قرین صفات
حق تعالی بر در خست نموت	این که جانی سخیا باشد نموت
اسخیا را با جهنم کار نموت	جای مسک جز میان نموت
بیش از نخل نموت دان	در همیشه عدم نموت دان
هیچ مسک نکند روی نموت	بلکه با او کم رسد روی نموت

لا

مگر بهر آنکه مراد باشد	این که بهر سخن را باشد مفر
ای سپهر در روی سخا	از بخشی در کبر و در کس
با سخا با غر و تواضع نموت	تا شود روی دولت به نموت
ادب و اخلاق	
چار خصلت فعل سلطان بود	و از اینها هر که در سخا بود
عقل مردم جو که است از یکی	باشد از فعل سلطان
خون بینی نبرد سلطان بود	انکه از هر دو نموت انسان بود
خدا به از فعل سلطان بود	ای سپهر این باشد از کرم بود
ادب و اخلاق	
در راست ای خواجه سلطان	در جهنم و ان منافق و منافق
در خلاصت منافق طلب نموت	در سبب مقدر و مقدر
و صدای او همه باشد خلاص	قول او بود و غیر از کذب نموت
موت نموت که اجانت نموت	هم نموت اجانت نموت
نبست و در صد منافق و منافق	زمن باشد در نفس نموت
تا نموت ای منافق و منافق	نبست و در نفس نموت
از منافق ای سپهر نموت	تبع را از هر نفس نموت
با منافق هر که مرده نموت	منزل او و زک نموت
علامت ایمان و تقوی	
سه علامت باشد از تقوی	کی بود نسبت تقی را به تقی

هر قدر زلفه یقین از بار برید	تا نیش از وی از کار برید
کم رود دیگر در غش بر زبان	و در طعن که نیش باشد بر زبان
از اعلان پاکت کم کبریا کام	تا یقین از این تقوی در کام

نشان ۲۰

هر که باشد خصلت در سرش	باش از نیش نیک از ابلش
شکر در نهاد مبر اندر دل	نیشد از نیش دل را حسیبش
هر که مستغفر بود از درگاه	حق ز مار در خوش دارد گاه
هر که ترسد از آله خویشین	خوابد او بعد رکبا و خوشین
معصیت هر که بی درستی کند	از دستش ابل جنت کی کند
ای سر و تنم با مستغفار است	وز بدن و عینت جز از بار

نشان ۲۱

که گوی خبری بدست خویش	خیز خود را وقف هر بدیش
یک درم کار بدست خود	به دوان کنی او صد دینه
کز بخشش خود یکی خرمانی	بهر از جده تو صد شرفانی
هر چه بخشیدی مکن ادا و بستان	کز با افتاده از دست بستان
این بدان طایفه که تخصی می کنند	باز میل خودون او کی کند
بابه هر چیز کی بخشید	می سزد که باز گیر و باز میر
ای سر با مال و در شادی	و بیک کس از او و دیگر چو
شادی دنیا سر غم بود	مورا و در عقب نام بود

هر که تفریح ز تو ان کوشش دارد	باید پشیمانی نیست نیا بکوشد
شکوه از زلفه و دست حق	این سخن از دم زبانت حق
کفر حق وای فضل خرد	یک از نیش فرخ کردن خط

نشان ۲۲

ای سر و تنم با مستغفار است	رومی دل با جانب بکوی کن
وز بدن و عینت جز از بار	غم شود با فرخ جویندگان
هر که باشد خصلت در سرش	عاقبت بر پای سید نبه
شکر در نهاد مبر اندر دل	هر کس در او غم خویش کی
هر که مستغفر بود از درگاه	از برای نیکو بینی حق بدست
هر که ترسد از آله خویشین	باجا و پشیمانی و جو و پش
معصیت هر که بی درستی کند	زنده و در از که صد و نام
ای سر و تنم با مستغفار است	نفس خودون با صفا نام
وز بدن و عینت جز از بار	بیشتر از دستم خواب و نام
هر که باشد خصلت در سرش	در میان آفتاب و شب چرا
شکر در نهاد مبر اندر دل	باشد تنها سفر عین خط
هر که مستغفر بود از درگاه	استماع حکم کن از ابلش
هر که ترسد از آله خویشین	روز که بر منی تو روی خود را
معصیت هر که بی درستی کند	میوشی و بد که نزد یکت بود
ای سر و تنم با مستغفار است	نزد ابل حال سر و کعبه بود

میان را چون به جانی در خط	در میان شان بنای زینهار
تا فریاد قدر و جایت را خدا	روزه شب بهایش نام و در
تا شود عزت ز دولت و جفا	رو گوئی کن گوی اور و جفا
تا کجا پاک دینت روزگار	صفت کم کن بهایم زینهار
هر که رود عشق و در عینا کند	میز و اندر در عشق و انصاف کند
کم شود روزی که گفت و در رخ	در سخن که آب با جود و در رخ
تا که در خواب بسایه ای سپهر	خواب کم کن بهایش بهایم سپهر
هر که در شب آب عریان بکشد	در نصیب خویش نصیب بکشد
بعل بر بام فقیری آورد	اندک لب بام بری آورد
در جفاست بهر و در خون طبع	نایستد لب برین بهر و در خون طبع
بزرگ تا ز میسکن زین بای	کریمی خواهی تو لغت و در
شب زینکار و ب هر که خاند	خاک در بهر که خاند و در
کر جوانی بایست داشت بنام	نقش حق بر تو بیکر و در نام
کر به جوی کنی دزدان خال	بی تو اگر دوی و دزدی و در خال
دست مایه کریم که کل شود	از زیندی دست مکن و در کل
ای بهر برستان کنه نشین	کم شود روزی زکر و در نشین
که کم کن نیز بر بملوی در	بشتر و کم از جین و در
در خیمه که طهر است بکفی	وقت خود را و آنکه خمارت بکفی
جامه درین نشاید و در خن	باید از مرد آن لب و در خن

۳۲

کر بر این یک ساری خلیس	روزیت کم کردی و درین
و مرد بازار و بیرون آن	از کج و دین و بیانی و در
یکت بود و گشتی از دم جری	ره ده او و جری و در
کم زن اندر پیشش نشسته	انکه حاضران تو باشد و در
از که دایان بار دایان	تا که می آورد فقیری و در
او که زن از خانه بار و در	با شد اندر و در و در
خرج و بیرون زان و در	ریش شک خورشید و در
دست و گشت با دست و در	چون تو و در و در

در بهر دست و در

تا سوی در روز کار از صابر	دو کن از و در و در
کر ترس ساری و در	خاکش از و در و در
بی سکایت صبر تو باشد و در	با کس کم کن شکایت و در
در ج و دخی که صابر و در	نزد ایل و در و در
کر ناست و در و در	کی با ایل و در و در
کر بهر جین و در و در	حرمت از و در و در
میده از خدمت بعضی و در	یکه از و در و در
حرمت و در و در	هر که و در و در
کر که و در و در	اکمی و در و در
کر که و در و در	در و در و در

که صفای بابت تجرد شود	که خرد واری ز ابل و بدید
ترک عویست بخرمای	فهم کن مضمی تغیر و بای
اصل تجردت و داع نبوت	بلکه کلی انقطاع قد نسبت
که بهی بکبار و پند و ظاهر	آن زمان که دینی و زعفر و حیا
که تو بر روی نه بگو و آرمید	انکه از تغیر کردی سنجید
اعتنا و حزن و حد بر حق بود	آن وقت تغیر جان طریقت
ترک دنیا کن بر روی آخرت	درین برکش هر ماس فاحش
که بیالی از سعادت این مقام	صاحب تجرد باشی باسلام
که ز عجب نیست شبی بهر جا	انکه از تغیر کو بندت بپا
ز و مجر و کرد و نام و دین	تا بهر فرقی نیستی کردی
که و کرد و عجب خود بیای کرد	قد خود بناسد هر مانی کرد
هر که کرد و کرد و انکشت	جامه از دوسر سیماء و درشت
انکه با حلقه و سیکه و فریب	او همی با جرز بوی خوش
سمنش و صبا جان با نیک	دور بخت از زده و فغان بختی
جانب ظالم مکن میل ای عزیز	در کنی کردی از ان خیل ای
روز اهل ظلم بگریز ای فقیر	تا هنوز می نفس بخرای فقیر
سجبت ظالم بسا از انکشت	ز انکه خانی زاره و تندر کشت
از حن و صبا جان صبا شوی	در نشینی با بآن طریح شوی

هر که با صبا جان اضم شود	در دست بر خاص حق محرم شود
ای بس که کلاه آرا و خرم	اصل باقی که بگریز ای خرم
از سر و دست کنی بروت آ	در ضلالت لغوی و بیخ و دم
هر که در راه صفاست میرد	در جهالت از طاعت میرد
حق طلبش ز کار باطن میرد	در سخا و مروتی سلسله میرد
هر که نگارند صراط مستقیم	در عبادت احطت با حقیم
در راه سبطان و کام می	تا کنی می خور و ده نام می
هر که در راه حقیقت سالک است	رو زدن نه خلاف از تو گشت
بر خلاف نفس کن هر مانی	تا به نفس خرد و در مانی
بر مر و نفس نفس بهر بیت	نفس می خلق شدن از کشت
کار نفس بر سر و سر	بیک با نفس که جهاد اکبر
دو ضایع نفس بکزین ای	تا به طاعت باشد بخت
صلی نفس از زده باید بد	تا که ای بهر دست تمام بد
نفس بر و خواستمان کی	مسدود و او نور ایمان کی
نفس حق بین هر که او خود	مسدود و او نور ایمان کی
بست سنگ ز فدا بکش از میان	تا موی از حن و اسلامیان
نفس اگر باز واری از هوا	درین و دنیا حاجت کرد
جای انکشت کن حق در پشت	که هر می نفس کنش است
هر که کرد و با چوای نفس	ساز و شمس و بر جبین صفا

اگر نفس خورشید را مقهور کرد چون به نیر خورشید نفس قبل جام می آید نیر را طلب می آید اگر نفس آن آب تشنگی را بر نیر زان کف از روی او که تو آب دهنی قهاری ای چه هر که میگرد و میگرد و میگرد تا دلت بیاورد جرب حق محل تا دلت حضرت دلت با مقام که مقامی با جرب خدمت کن مردی خدمت نمی یابد مقام	دور از صحبت خود و دور با تو بود و هیچ شیطان را آتش خدای خورشید خورشید نرسد آن را نشکر و نشکر گرفته می زند یکبار و می زند اور با نسی از نسی ای چه اگر خدای حق بجا بیاورد چون کن و اگر کشی ای ای میل دلی را دو کده دار از حرام تا محل طبعی جرب نشویند پست بی خدمت محل مقام
ای برادر میهمان را بیکار کرد میهمان روزی بخود می آورد ای برادر در همانرا عجز کرد میهمان را میسر از کن	است همان از عطای کرد سر کلاه میزبان را میبرد که دوستی در حق عقل و غیر که بود کافر بود در باز کن
صدقه میبده در نهان و کار هر که از خبر عادت میشود	آمان بانی ز فتنه کرد کار بی مکان عجز سر بیاورد شوق

اگر کسی بکند و حق با بین اگر کسی را می دوست دارد نرسد ای و نرسد از اینجا کون ندارد دیگر بود و نرسد با حق با حق ای چه سر کرد هر که بگوید و حق با حق تو بگوید و هر که تو بگوید بجای آن هر که نور اعظم	بسترین مردمان او را نشد در میان خلق خود را نرسد شرم و لا از عقل با هر که دست عقل از کار نرسد نرسد کافری از کفر نرسد نرسد هر که با او باشد نرسد نرسد حق بگوید و هر که حق بگوید نرسد نرسد نرسد نرسد
چای خیر است اگر استیلا حق اول آن باشد باشد و استیلا بعد از آن حفظ است نرسد هر که از حق نرسد استیلا	نرسد نرسد نرسد نرسد چون نرسد نرسد نرسد نرسد هم نرسد نرسد نرسد نرسد چون نرسد نرسد نرسد نرسد
دوستی که باشد با کار ای هر که بگوید به چای تو فک دوستی هر که کن با دود خور منعی که بکند نرسد نرسد دود از آن یار که خواهد نرسد	دوستی از آن دوست نرسد نرسد دوستی از آن دوست نرسد نرسد از چنان کسر نرسد نرسد نرسد دور از دلی باش نرسد نرسد کسر خود در دقت چای نرسد

دو پیر سینه بر خورشید	تا که کرد دشت عزت و شرف
هر که کرد دانه ز خورشید	بی گمان نقصان پذیرد
هر که ترک افرا بکشد	جسم خود قوت عفا بکشد
هر که خورشید از دانه	بدست از قطع رحم کار بی
هر که از خورشید	دست بر نهی بی فساد
در بیان صفات ابرو	
چسبیده ای بر کبود	تا که سبزه از حق
معدن خود و منبت	باشد طاعت و منبت
هر که دانه بکشد	باضیفان طاعت
هر که دانه باشد	باشد از دانه
ای پیر و منبت	تا نظر را علی از نقص
هر که از مردان	کند از منبت
خود بخوابد و خصما	و زخم مردم شود
می بخوابد مرد	کرده خود و خصما
هر که با اندر	که در هر که
ای پیر ترک	و الکلی را
در بیان شادمانی	
قدسیانی چه باشد	تا که بگویم کرد
هر که باشد	خوبتر است

خشم ایشان شد خدای	ای پیر از سود و خورن
زیند او را گوی	تا که زیند او را
تا که است این	بر سر این
در خورشید	تا که از خورشید
تا که پیوسته	خاطر بتمام
عشق حق	چون شود که
تا که از	چون می
باز با	تا که از
هر که	هر که
تا که	در جوانی
کین	بر ضیفان
تا که	بر سر سبزه
خود و	طاعت مردم
کافیه	راحتی
در	تا که
از وی	در شادمانی
باست	تا که
در	تا که
در بیان...	

کر بسته باشد دم از سبزه زنی	دوستی و دشمنان خود کند
کر چه باشد لاغری زانکه ضعیف	وقت طاعت کم باشد از پیش
چون دل بر دارد دوست	در قرائت می نماید قرآن
ای بس خردا در دین است	تا کند رات بود بر درگاه
آفتاب این هر که مدم میشود	در سراسر ای خلد محرم شود

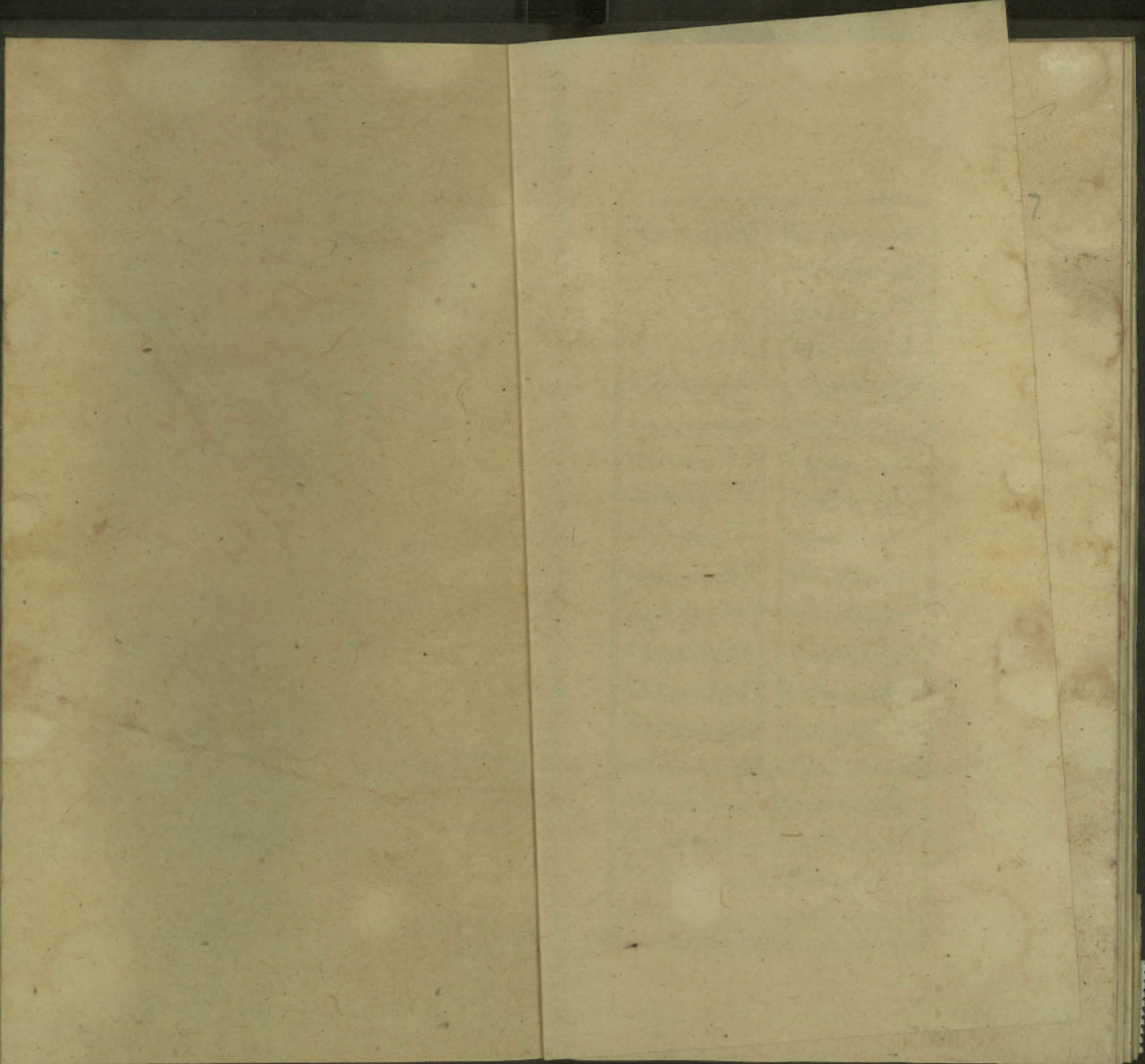
نصیحت دیگر

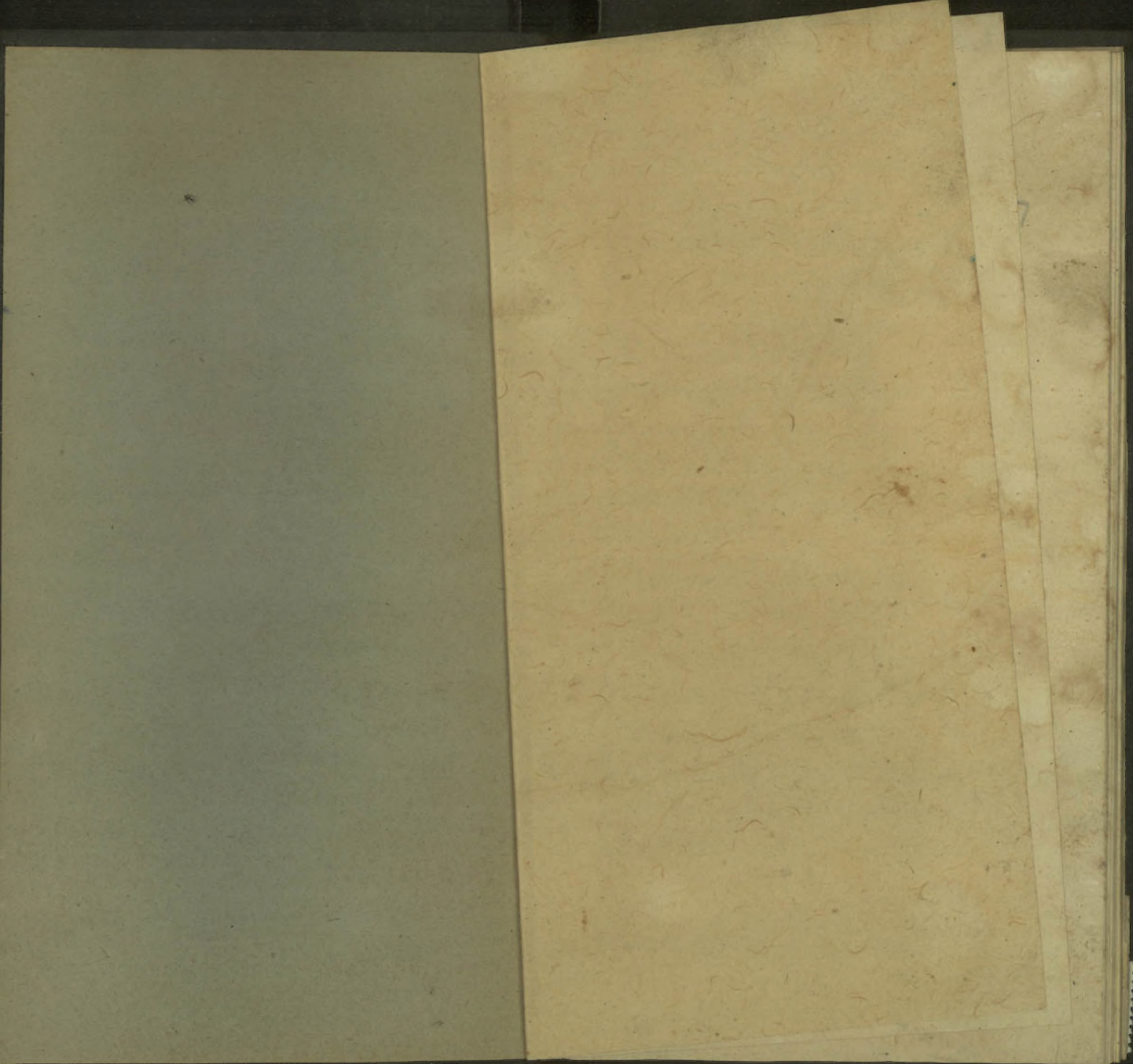
از خدای خویش غافل مباش	خدا طاعت در ره باطن سبحان
بنای کز بستن چرا در محفل	چشم جبرست بر کشت و لب
میجو روز جزای رسولی	بعد از صبح بخوش جان نشو
ای بس که کشتن بانی گشت	کار با شیطان و نه گشت
نفس جز در گشت باری	هر بر باد از تنه کاری
هر که گشت بر آنجا میرد	را که حق را میجو بیا میرد
دشمنی داری ازو ایمن باش	زیر سقف بیست و یک سال
در ره فتنه دوی هر کس	خویش را بخور و شیطان
چون سفر در پیش داری	عمر خود را هم ستر با دیگر
ای بس زبشت از افاضل کن	نفس را با کله با مال کن
از خدای حق کی اندیش کن	تا نوزی ساز کاری پیش کن
جمله را چون هست بر دوش	جای او نیست با خدای حق
انشی پیش داری ای فقیر	بسیج خوف نیست از مار صبر

بگو

عقیده زور آید شهادت بکن	کنزد است صبی و دیگران
داری اندیش روز جزا	وز خدایت نیست ای کارگر
ای بس که در شربت پیش کن	در روزی زکات داری از پیش کن
ای زاهد باشی قرآن حق	تا بیای جنت و جز این حق
کرم از حکم خدای خود است	تقانی در ره محشر و جز این
آبایی در بشت عدل	شفقتی بنای با خلق خدا
تا دیندت جای در اسلام	و نظیر آن روز و شب و مدهم
شاید که داری در دین	از جنتی جنت در دست
هر که از این نصیحت بجا	در ره عالم و محشر گشت خدا
در نیاید دین و صیت با جی	دور ما بزی سنگی در زندی
یا ائمه رحمت کنی بر ما	عفو کن جود کاه و ما
ما جزیم بهر صفا که اوستی	نیت زنا و غیر تو دیگر کسی
سر بخوانی در برانی بند	چون حکم گشت ازین خدایم
رحمت حق با هر دوی کن	کین انصاف را بخواند او جی

انعام یافت انتم شکسته رقم فقیر احمد شاه المثنی بنظر
 در اواسط محرم الحرام از شهر کربلا
 سبع و عشرين و اربعین
 و الف





Jeudi

